

آخرین پاییز محمد مختاری

سهراب مختاری، فرزند محمد مختاری

۲۹ نوامبر ۱۸/۲۰ / ۸ آذر ۱۳۹۷

چند ماهی بود وقتی پدرم خانه نبود به اتاقش می‌رفتم. کاغذها، کتاب‌ها، حتا کتوهای میزش را نگاه می‌کردم. تازه بلوغ جسمی‌ام شروع شده بود.

کمتر با پدر و مادرم می‌نشستم. وقتی خانه بودند بیشتر می‌رفتم توی اتاقم یا می‌رفتم با بچه‌های همسایه توی حیاط. دلتنگ‌شان هم که می‌شدم، مخفی می‌کردم.

اما شب‌ها از کنار بالکن به پنجره اتاقش نگاه می‌کردم. پشت به پنجره، پشت میز کارش نشسته بود. روز بعد باز می‌رفتم کتاب‌های روی میز و نوشته‌هایش را ورق می‌زدم و می‌خواندم.

پاییز هفتاد و هفت خیلی نگران‌ش بودم. فهم اتفاقاتی که پی‌پی می‌افتاد از توانم خارج بود. فقط احساس می‌کردم اتفاقات بدی می‌افتد.

اوایل مهر بود. از اتاقم بیرون آمدم که به آشپزخانه بروم. از جلو اتاقش که رد شدم، صدایم کرد.

روزنامه‌ی سلام که هر روز برایش می‌رسید، در دستش بود. یک صفحه‌اش را باز کرد و نشانم داد: مردی را با پسر نه ساله‌اش در خانه‌شان کشته بودند، حمید حاجی‌زاده و پسرش کارون. جمله‌هایش بریده بریده بود. من بیشتر حیرت زده به کارون فکر می‌کردم.

چند وقت بعد مرد جوانی از دادگاه انقلاب برایش احضاریه آورد. احضاریه‌ای که برای چند نفر دیگر از اعضای کانون نویسندگان ایران هم فرستاده شده بود.

بعد از مراجعه متوجه شد پرونده‌ای علیه آن‌ها تشکیل شده است. روزی که به دادگاه رفت، از یکی از دوست‌هایش خواسته بود به خانه بیاید تا وقتی از مدرسه برمی‌گردد تنها نباشم.

وقتی رسیدم به شوخی گفت پدرت دیگه نمیاد. ترسیدم. حرفی نزدم و رفتم توی اتاقم.

اوایل آذر حمید مصدق درگذشت. جنازه‌ی مجید شریف در خیابان پیدا شد. پروانه و داریوش فروهر در خانه‌شان کشته شدند.

شرح این مرگ‌ها، مراسم تشییع جنازه و مجالس ترحیم در یادداشت‌هایش از جلو چشمم می‌گذشت. بعد که می‌آمد، بی‌آنکه بداند همه را خوانده‌ام، لبخند می‌زد. فیلم می‌دیدیم. حرف می‌زدیم. اما یک روز فشار خونش آنقدر بالا رفت که حتا نمی‌توانست راه برود.

پنج‌شنبه دوازدهم آذر پیش از غروب رفت. منم چند ساعتی به تولد دوستم رفتم. شب که برگشتم نیامده بود. رفتم به اتاقش. سه روز بود یادداشتی ننوشته بود. جلو میز یک ردیف کتاب بود و دور تا دور اتاق هم باز فقط کتاب بود.

یک هفته برادرم به هر جای ممکن سر زد تا نشانی از او بیابد. اما هیچ نشانی نبود. در آن هفته یک روز با دو دوستِ همسایه در حیاط ایستاده بودیم.

یکی‌شان پرسید: از پدرت خبری نشد؟ گفتم کشته شده. دیگری که چند سالی بزرگتر بود صدایش بلند شد که چرا چرند میگی؟ بعد رو به جوانی که پرسیده بود گفتم: هنوز خبری نیست. به دروغ گفتم دیشب از رادیو شنیدم. از گوشه چشم نگاهم کردند و به روی خودشان نیاوردند.

پنج‌شنبه نوزدهم آذر هوشنگ گلشیری به منزل مان تلفن کرد. مادرم گوشی را گرفت. برادرم جسد پدرم را در سردخانه شناسایی کرده بود. خانه پر شد از فریاد و گریه.

روی مبل نشسته بودم. اول سرم را خم کردم بین دست‌هایم. بعد بلند شدم و به اتاق پدرم رفتم.

<http://www.bbc.com/persian/iran-features-46371532>